



واقعیت چیز دیگری بود

از آخیم بروگر



پسری کنار رودخانه نشسته بود.
خورشید می درخشید و باعث می شد که آب برق
بزند و بدرخشید.
در انتها ساحل ها بهم می رسند.
پسر تصور کرد ، در آنجا رودخانه باریک تر می شود، با
وجود اینکه به او گفته شده بود: "که ظاهرا اینطور به نظر
میرسد، در واقع طور دیگری است.
اما او این حرفها را باور نمی کرد.



به همین دلیل او کنجدکاو بود، که بداند آن مکان
کجاست.
"من دنبالش می گردم" ، او تصمیمش را گرفت.
و برای مدت طولانی در مسیرراه باریک کنار رودخانه راه
رفت.
با وجود این آن مکان در جایش مانده بود، جاییکه رودخانه
باریک می شد، همیشه دور از او در جلویش بود.
مسخره است ، من هر چه می روم و می روم، به آنجا
نزدیک تر نمی شوم.



او مردی را دید.
جوان به او گفت، "روز بخیر".
"من دنبال جایی هستم که رودخانه به باریکی یک خط می
شود. میدانی کجا می توانم آن را پیدا کنم؟"
آن مرد خنده و پرسید: "آیا نمیدانی که واقعیت چیست؟"
جوان پاسخ داد، نه مطمئن نیستم.
"و من هم همه ای حرفهایی که برایم گفته می شود را باور
نمی کنم".
"پس برو دنبالش" آن مرد سر تکان داد و به راهش ادامه داد.



آن جوان باز هم از بعضی ها پرسید. آنها به او می
خندهند.
و بعضی ها هم گفتند: "همچنین مکانی وجود ندارد.
ما برای چنین کارهای احمقانه ای وقت نداریم."
این چیزی بود که جوان را عصبانی می کرد.
و او هم چنان به راهش ادامه می داد تا تاریک شد.



او به خانه ای رسید.
در آن جلو مردی در سکوی قایق نشسته و آب را
نگاه می کرد.



و جوان از او هم پرسید: "جایی را جستجو می کنم که
در آنجا رودخانه بسیار باریک می شود.
من همیشه آنجا را در جلویم می بینم، تو می توانی به من
بگویی، کجا می توانم آن مکان را پیدا کنم؟"
آن مرد خندید و گفت: "من نمی دانم، آن مکان کجاست و تو
در کجا پیداپیش می کنی.
اما من چون خیلی مسن هستم، وقت زیادی دارم.
من هم با کمال میل، برای پیدا کردن آن مکان با تو میایم."



پس دیگر آن جوان تنها نبود.
آن مرد سازدهنی و دوربینش را از خانه آورد.
و بعد آنها خیلی چیزها را در قایق مرد گذاشتند، موتور را
روشن کردند و حرکت کردند.
آنها در قایق کنار هم ایستادند.
گاهی آواز می خواندند.
اغلب می گفتند: "آن مکان در جلو است."
سپس به آن مکان خیره می شدند.



اما آنها هرگز به آن مکان نرسیدند.
بر عکس رودخانه مدام پهن تر می شد.
در نهایت چنان وسیع شده بود که به دریا تبدیل شده بود.
حالا آن مرد و جوان در آن آب عظیم این طرف و آن طرف
تکان می خوردند.
و آنها دیدند، که در آن دورترها در مقابل آنها در افق آب و
آسمان به هم رسیدند.
و آنجا مکانی بود که آنها در جستجویش بودند.



در غروب خورشید پایین رفت.
جوان گفت، "او در دریا فرو رفت.
و "حتما صدای چزیدنش می آید".
آنها دنبال مکانی بودند که خورشید در آب فرو
رفت.
آنها جایی که آب و آسمان به هم می رسیدند را جستجو می
کردند.
و هم چنین جایی که رودخانه مانند یک خط باریک می شد.



آن دو باهم دوست شدند و باهم در قایق احساس خوبی داشتند.
آنها با هم گفتگو می کردند.
باهم می خوردند و می نوشیدند.
هنگام شب روی آب را با چراغ قوه روشن می کردند.
و نور آب مانند ستاره گان روی سرshan می درخشید.



وقتی که هوا خوب بود، آن جوان توی آب می پرید.
او شنا می کرد و به اعماق دریا می رفت.
ماهی های بزرگ و صدف ها را می دید.
آنها گرفتار طوفان شدند، قایق آنها در موج ها به شدت تکان می خورد.



آنها به دور دنیا رانده می شدند.
از یک دریا به دریای دیگر و داخل رودهای بسیاری از سرزمین ها.
هر جا که زیبا بود، بیشتر می مانند.
اما دوباره به راهشان ادامه می دادند.
همیشه مستقیم.
جاییکه که رودخانه باریک می شد، جاییکه خورشید در آب فرو می رفت و جاییکه آب و آسمان به هم رسیدند را هرگز نیافتدند.



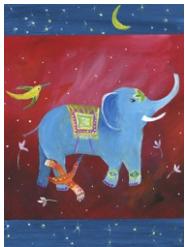
هنگامی که به خانه رسیدند، خیلی ها به آنها گفتند:
"شما احمق هستید"
آنها عقیده داشتند که "چه کار احمقانه ای"
و آن مرد و جوان به همیگر نگاه کردند و خنده دند.
جوان گفت "بعد از اینهمه"
"من حالا می دانم، جایی را که ما جستجو کردیم، هرگز وجود ندارد.
اما نه فقط به این خاطر، که کسی آنرا به من گفته است.
بلکه من واقعا این را می دانم."



آن مرد سرش را تکان داد و گفت: "ما خیلی چیزها را دیده ایم.
ما در آب گرم آب تند می کردیم، در زیر آفتاب دراز می کشیدیم و فکر می کردیم.
ما مردم را ملاقات کردیم.
هم چنین ما برای مدت طولانی با هم بوده ایم.
اوقات خوبی بود."



سپس خمیازه کشیدند و به خواب رفتند.
آنها در آفریقا ، هندوستان و جاهای دیگر بودند.
و خیلی خوابشان می آمد.



پایان